

با نماند خاموش

مجموعه شعر

سیاوش کسرائی

سی و پنج ریال

انتشارات صائب



مجموعه شعر

محمد علی

۶۴۱۴۲

۶۴۱۴۲

اسکن شد

بلا ماوند خاموش

مجموعه شعر

سیاوش کسرائی

انتشارات صائب

هزار نسخه از این کتاب در شهریورماه ۱۳۴۵ بطبع رسید .

باور

باور نمیکند دل من مرگ خویش را
نه ، نه من این یقین را باور نمیکنم
تا همدم منست نفسهای زندگی
من با خیال مرگ دمی سر نمیکنم .

آخر چگونه گل خس و خاشاك میشود؟
آخر چگونه اینهمه رؤیای نونهای
نگشوده گل هنوز
ننشسته در بهار
می‌بزمرد بجان من و خاك میشود ؟

در من چه وعده‌هاست
در من چه هجرهاست
در من چه دستها بدعا مانده روز و شب
اینها چه میشود ؟

آخر چگونه اینهمه عشاق بی‌شمار
آواره ازدیاری
یکروز بی‌صدا
در کوره راه‌ها همه خاموش میشوند ؟

باورکنم که دخترکان سفید بخت
بی‌وصل و نا مراد
بالای بامها و کنار دریچه‌ها
چشم انتظار یار سیه پوش میشوند ؟

باورکنم که عشق نهان میشود بگور
بی آنکه سرکشد گل عصیانیش ز خاک
باورکنم که دل
روزی نمی‌طپد
نفرین برین دروغ ، دروغ هراسناک .

دل میکشد بساحل آینده شعر من
تا برهروان سرخوشی از آن گذرکنند
پیغام من بیوسه‌ی لبها و دستها
پرواز میکند
باشد که عاشقان بچنین پیک‌آشتی
یکره نظر کنند .

در کاوش پیایی لبها و دستهاست
کاین نقش آدمی
بر لوحه‌ی زمان
جاوید میشود .

این ذره ذره گرمی خاموش وارما
یکروز بیگمان
سرمیزند زجائی و خورشید میشود .

تا دوست داریم
تا دوست دارم
تا اشك ما بگونه‌ی هم می‌چکد زمهر
تا هست در زمانه یکی جان دوستدار
کی مرگ میتواند
نام مرا بربود از یاد روزگار ؟

بسیار گل که از کف من برده است باد
اما من غمین
گل‌های یادکس را پرپر نمیکنم
من مرگ هیچ عزیزی را
باور نمیکنم .

میریزد عاقبت
یکروز برگ من
یکروز چشم من هم در خواب میشود
- زین خواب چشم هیچکسی را گزیر نیست -
اما درون باغ
همواره عطر باور من در هوا پراست .

آوازی از پنجره‌ی ماه

آدم !

ای رفته از بهشت

ای مانده در زمین

عریان و پاک و باکره و تفتده مانده ام

هان برشو و ببین !

تا اوج قلعه‌هاش همه خواهشست و بس

این سینه‌ها در آرزوی بارور شدن

وین ساقدهای سنگ ستم میکشند سخت

از جان خشك خویش و غم بی ثمر شدن .

دیر است یاوه مانده و بی تاب و بی قرار
نه خنده میزنم
نه گریه میکنم
بگرفته در گلوی من آواز چشمه سار.

بی کاکل گیاه هوس بی نسیم عشق
بی حاصل است مزرعه‌ی سبز ماهتاب
بیهوده است جنبش گهواره های موج
بی رونق است جلوه‌ی آئینه‌های آب .

بر گونه های من
شط ، گیسوان خویش پریشان نمیکند
وین آسمان خشك
بستست در نگاهم و باران نمیکند.

در هر کران من
خالیست جای تو
اینجا نشان معجزه‌ی دستپات نیست
اینجا نشانه نیست هم از جای پای تو.

تنها نمی‌طپد دل من از جدائیت
شب را ستاره هاست
زین زردگونه‌ها
آدم!
کوته مکن نوازش دست خدائیت.

شبها در آسمان
- در این حرمسرای نه سلطانش از ازل -
چشم هزار اختر دیگر بسوی تست
وین بچ بچ همیشگی دختران بام
در هر کنار گوشه، همه گفتگوی تست.

آدم!
بیرون شواز زمین
چونان که از بهشت
تودستکار رنجی و پرورده‌ی امید
راحت بنه! گریزدگرکن ز سرنوشت.

حوا هووی پاکدل آفرینش است
با او بیا براه
با او بیا که عشق دهان وا کند بشعر
کواز او زینجره‌ی ماه دلکش است.

گرمسیر

عشق پرستو است
عشق پرستوی پرگشا بهمه سواست
عشق پیام‌آور بهار دلاراست
حیف که از سرزمین سردگرنز است .

روزی همراه بادهای بیابان
بال سیاه سپید سینه ، پرستو
میرسد از راه
ولوله میافکند بخلوت هر کو.

سرزده بر بامهای کاگلی ما
بال فرو میکشد بجستن لاند
میریزد پایه‌ای بقالب یاک جان
میسازد لاند ، باهزار ترانه .

میآید ، میرود ، تلاش و تکاپوست
مرغ هیاهوگر بهار ، پرستوست .

روزی هم درغروب سردکد روید
لاله‌ی پرگستر کراندهی مغرب
چاچله‌ها میپزند ازلب این بام
بال کشان دور میشوند از این شهر
داغ سید می نهند بر ورق شام .

قلب من ! ای گرمسیر مهرپراکن
پنجره بگشا بیاغ درهم پائیز
بگشا بال و پری بتاب و تکاپوست
بگشا ! بگشا ! یکی فسرده پرستوست .

غزل برای درخت

توقامت بلند تمنائی ای درخت .

همواره خفته است در آغوش آسمان
بالائی ای درخت
دست پرازستاره و جانت پراز بهار
زیبائی ای درخت .

وقتی که باد ها
در برگهای درهم تولانه میکنند
وقتی که باد ها
گیسوی سبز فام ترا شانه میکنند
غوغائی ای درخت .

وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است
دربزم سرد او
خنیارگرغمین خوش آوایی ای درخت .

در زیر پای تو
اینجا شب است و شب زدگانی که چشمشان
صبحی ندیده است
تو روز را کجا ؟
خورشید را کجا ؟
در دشت دیده غرق تماشائی ای درخت ؟

چون با هزار رشته تو با جان خاکیان
پیوند میکنند
پروا مکن ز رعد
پروا مکن ز برق که برجائی ای درخت .

سر برکش ای رمیده که همچون امید ما
با مائی ای یگانه و تنهائی ای درخت.

دیوانگی

ای طفل شوخ چشم !
بنما مرا بعلت دیوانگی بخلق
سنگم بزن بهلپله دنبال من بیفت
بر من روا بدار سخنهاى نا پسند
اما مخند بیهوده بر اشك من مخند
بر اشك من مخند كه این اشك بی امان
اشك ستوه نیست ز سنگ جفاى تو
اشكى است بر گرسنگى كوچه هاى شهر
اشكى است بر برهنكى چشمهاى تو .

طرح

پیراهنش چوفلس
تاییده بود باتن آتش گرفته اش .
او ماهی رمیده ای از موج شعله بود .
تنها نشست و دست تکان داد و چای خواست .

سیگار میکشید
سیگار میکشید و بدریای دود ها
امواج شب گرفته‌ی گیسوی درهمش
بیرنگ میشدند .

چشمش نمیدوید
– آن سبز سایه دار –
او منتظر نبود
از گفتگوی و همه‌ی کافه دور بود .
محو چه چیز بود ، تماشای لحظه‌ها ؟

برق نگاه آینه از کیف اودمید
ماتیک تند او
گل کرد ناگهان
در باغ دستهایش و پرریخت بر لبش .

بعد از کمی درنگ
همچون نوار عطر خوشش از برم گذشت .

در پرده های دود
تک قطره های گنگ پیا نو هنوز هم
از سقف میچکید .

پیوند

هر خانه را دریست
هر در بکوچه‌ای لب خود باز میکند
هر کوچه سرگذشت بدستاوریده را
با پیچ و تاب در گلوی شاهراهها
آواز میکند.

از راه کوچه هاست که هر تنگخانه‌ای
با قلب شهرها
پیوند نازکانه‌ای آغاز میکند .

غمخانه‌ام ، پراز
آوازه‌های عشق
اما دریغ هر در این خانه بسته‌اند
اما دریغ هر رگ این کو بریده‌اند
پیوندها همد
یکجا شکسته‌اند .

در زیر سقف خویش وز همسایگان جدا
هر تنگدل ز روزه‌ای مویه میکند :
من از کدام در ؟
من در کدام کو ؟
من با کدام راه ؟

زاینده گی

هرشب ستاره‌ای به زمین میکشند و باز
این آسمان غمزده غرق ستاره هاست ...

در آستانه

برخاست از برا برم آرام و ایستاد
دلگیر و ملتهب
لختی چودود و شعله بائینه تکیه داد.
دیگر بر او فضای تنی خسته تنگ بود
من سنگ سخت بودم و او آب و رنگ بود

بگذشت از میان اطاقم شتابناك
بی سایه‌ای بخاك.

در آستان در
يك لحظه ایستاد و نگاه نوازش
روی کتابهای من و شعرهای من
بر روی میز وقالی و گلدان و پرده‌ها
افسردہ پرسه زد .

آنگاه بیصدا
از پله‌ها گذشت و ز دالان عبور کرد
صد شمع ، صد چراغ از این خانه دور کرد .

سر کردم از دریچه و در کوچه دیدمش
- انبان یادهای من افکنده روی دوش -
میرفت چون نسیمی و بر رهگذار او
در شام سرخ پوش
پائیز برگ سوخته میریخت در هوا .

بستم دریچه را و دلازرد تر ز پیش
تار سپید موی نه‌بستم زآینه .

خر در چمن

دریای دشت را
شاداب کرده شبنم و عطر گیاه خام
بردیدگاه دامنه‌ای او لمیده است
چون زورقی سپید بر امواج سبز فام .
قوس ز سر رمیده‌ی گوش دراز او
چونان دو بادبان
پهلوی باد داده و در راه هر نواست
اما درون دشت
هر چیز بی‌صداست .

از یاد برده محنت دشنام و رنج بار
آزاد از گزند

دل داده بر نوازش گرمای آفتاب
خمیازه میکشد
با چشم نیم‌خواب .

دم را چو بادبزن ابریشمین کلاف
برساق و برسرین ودل و دست میکشد
و آنگاه عرعر می‌کند
با هر چه‌اش که قوت و جان هست میکشد .

نیشی با آسمان
و ا میکند بخنده و یکباره از شعف
گسترده بستر علفی زرد میکند
هی غلت میزند
و غلت میزند
تا خستگی خواب زتن طرد میکند .

شاداب از برآمدن آفتاب و روز
میایستد بپا
آنگه بسوی بیشه‌ی بالای تپه‌ها
رومی‌نهد براه
آهسته گام میزند و میکند چرا .

مشتاق و نازکانه لب چشمه میمکد
 سیراب میشود
 می بیند عکس خویش در آئیندهای آب
 محو نگه در آیندی آب میشود :
 « بد به چه قامتی !
 « چه زلف و کاکلی
 « چه سیندای ، سری ، نگه پر صلابتی »

رم میکند زجا
 ورمیجهد بپا
 از خش خشی که باد در آن بیشه میکند
 تصویرهای آیند آشفته میشوند .
 بعد از کمی درنگ
 اندیشه میکند :

« ترسم چه نابجاست
 « کس نیست در کمین
 « این پچ پچ نسیم بانبوه برگهاست
 « گرگان بیحیا
 « دیر است کز قلمرو بی انتهای ما
 « یا کوچ کرده اند
 « یا با تفنگ سرپر ارباب يك بيك
 « در خون طپیده اند

« دریشه گرگ نیست
« یك گرگ در تمامی دشت بزرگ نیست. »

رو میکند بدشت
در بادبان گوش درازش همه غرور
دل میزند بسینه‌ی امواج عطربیز
سنگین و پر نمود
بالا گرفته پوزه و دم را شکوهمند
سر میدهد سرود ...



« در دشت گرگ پرور بی انتها رواست »
« کورا رها کنیم باوازه‌های خویش »
« و ندر درازنای شب سرد دیر پا »
« پرگل کنیم آتش پرمردی اجاق »
این گفت و برگرفت لب از قصه پیرما .

چشمداشت

ای کشیده سر سحرگاهان دزین میدان
ای گرفته طعمه‌ی پیچنده‌ای را باز برمنقار
ای بلند سرد بی‌رفتار
میوه‌های دیگری را بر فراز شاخ خشکت چشم میدارم
ای عبوس ، ای دار !

هول

خواب می بینم
که دماوند گرانسنگ از میان رفتست
کوه ورجاوند پیروزی
کوه پیشانی بلند آسمان آهنگ
از میان رفتست .

خواب می بینم
کز همه موی سپید و یال سیم اندود
ریشه‌هایی مانده خون آلود .
کوه زیبا از میان رفتست
وتهی جای عظیمش معبر بادی است پیچنده.

گرد من تا چشم می بیند
سر بسر لوت بیابانست
و ندر آن جا سوگوارانند
آشنا یانند و یارانند

خستد ، یا افتاده ، یا بشکسته جان درهم
مردمی همچون کاوخ کهنه اند و بیقرارانند .

آسمان بستست
آسمان بستست و همچون طاقهای ضربی مسجد
کاشی اش را سیمهای خارداری نقش افکنده است
بر فراز پشتهای از گاه بنشسته
مرد لوحی کز فلز اعتقاد مردمان برپایشان زنجیر می بندد
وز هراسی سخت
سخت میخندد .

خواب می بینم
کز کنار بام
دختری گردن کشیده چون نهال لاله ای غمگین
دستمال آبی اش را میدهد بر باد .

رهگذاری پاپتی ، مشتاق
میدود آغوش بگشوده
در پی آن آبی ژولیده ی با باد پیچیده
تا میان شهر خلوت ، شهر آسوده .

خواب می بینم
در کنار بوته زاری شاعری فریاد میدارد :
دامن گلپای یاس آبی ام هرشب
عطر نیلی فام خود را پخش خواهد کرد
و من از دریای تنهائی
غنچه‌ی مرجان رنگارنگ خواهم چید

در کنار بوته زار ، اما
سوسمار از تشنگی بر خاك میمیرد .
عاشقی آنسو ترك آواز میخواند :
همره پرواز لك لك های وحشی از دیار ما
مرغ شب پیما سفر کردی
باز ، اما ، باز
من مسیرت را بروی جاده های کپکشان تا صبح
پاس خواهم داد ...

من ولی در خواب می بینم
کوه کوهان از میان رقتست .

خوابهای تیره می بینم
من در اعماق سیاه خواب
مردمی بی چهره می بینم
مردم بی چهره خاموشند
مردم بی چهره سر تا پا سید پوشند .

دستمال کوچك آبی ،
 از میان مردم خاموش می‌لغزد
 پاپتی پوینده و خواهان میان شهر میرقصد .
 مردم بی‌چهره می‌جنبند
 مردم بی‌چهره در مهتاب میرقصند .
 یکنفرشان دست رادر رقص وحشت میکند از تن جدا آنجا
 یکنفر سر
 یکنفر پا
 وای
 خواب دهشت زا

هر کسی دست آوریده‌های خون آلود خود را کنده از پیکر
 می‌نهد بر خاک
 باشد از این هدیده‌ها کم‌کم
 پر شود ویراندی ماتم
 قد بر آرد کوه یکتائی که سر می‌سود بر افلاک .

مردم بی‌چهره پاکوبان و وحشتناک میرقصند
 پش می‌آیند - با آهنگ طبل قلبشان - بی‌باك میرقصند .

من بخود در خواب می‌تابم
 من هراسان چشم می‌بندم درون خواب می‌خوابم .

باز می بینم
يك بيك از طاق ضربی ، کاشی گلداز میریزد
باد ،

درمسیرش عطر نیلی فام شب ازقله های شعر میروبد
عاشقان خفتند را انگشت سرد صبحدم برشیشد میگوید .

دستمال آبی پندار
همچو رویاهای مهتابی شبان پردار
بر تمام کوچه های خواب من پرواز میگیرد .

گاه چون دریا
دامن افشان ، بیکران ، موج
گاه همچون پاره ای از آسمان ، خوش رنگ
خستگی از چشمهای خستدی من باز میگیرد
و سرانگشتان مرد رهگذر چون خار
از تمام شهر میروید
جنگلی میگردد از انگشتها وز میوه های دوستی سرشار
وصدای تاپ تاپ پای مرد پاپتی در شهر می پیچد .

میگشایم چشم
در اطاقم هستم و سرماست
از میان نقش های یخ که روی شیشه ها بستند
قله پنهان در غبار مه
قامت رعنا ی کوه جاودان پیداست .

رونق

خانه‌ی ما کوچکست و بام و در آن
با گل شمعی نگار خانه‌ی جادوست
غصه‌ی این تنگ سینه نیز گران نیست
رونق گیرد اگر ز خنده‌ی یک دوست.

فاتح

۱

از تیغ آفتاب ،
بادست و ، بادبادك و طفلی بروی بام
میدان و ازدحام
از زنده باد خلق به تندیس انقلاب .

۲

تندیس انقلاب ربودست در هوا
نخ‌های بادبادك و آن طفل ، نامراد
فریاد میکشد :
ای بادبادكم
ای باد ... وزنده باد بهر لحظه بیشتر
میگیرد اوج و موج ز پروازهای باد .

۳

میدان تهی شده
دیگر نشانه ای ز هیاهوی روز نیست
و آن طفل نامراد هم از بام رفته است
اما بزیر چشم حسود ستارگان
در پنجه‌های فاتح تندیس انقلاب
دنبال بادبادك او تاب میخورد .

بیدار خواب

خستگیهای روزش در تن
خوف تنهایی هایش در سر
خواب بد می بیند
خفته ی زیر جالو خان گذر .

کاش بتوانی و بیدار کنی
این بد افتاده ی پیچان درخویش
که در آغوش گرفتست زمین را و رخ آلوده به خاک
تا جدا گردد شاید از این
تارهایی کد تنیده ست بتن وحشتناک .

مثل آنستکه زیر لگد افتاده و درد

میدرد پوست او را از هم

یا که دستی وحشی ، مویش را

میکشد تا که برون آرد از بن ، کم کم

بدرنگی ، کمکی کن عابر!

کزهراسش برهانی شاید

چشم او گرچه فرو رفته بخواب

پای تا سر همه چشمی است که ره می پاید .

میگریزد دستش

میپرد پاهایش

و چو میغلطد بر سینه ، سراو سنگین

میدود ناله‌ای از بیخ گلایش ، مادر!

تنگتر میفشرد باز تنش را بزمین .

در چنین شب که گرفتست همه راه نظر

آی عابر! که با آواز خودت داری گوش

خواب بد می بینم

اینطرف ، زیر جلوخان گذر .

حاصل

قلمستان تنهاست .

با کالغان حریصی که بر انگشتانش

میوه‌ی پائیزند

با دم باد که می‌پوید بیپوده بدور و بر او

با تن تنبل ابر

که چه بی‌حاصل میاندازد سایه بروی سر او

قلمستان تنهاست .

و چه از او دورست

صوت غمناک خروس پنهان

پرپر شعله‌ی افشان پناه تپه

رفت و آمدهای برزگر بیل بدست .

هر چه بر حاصل اندیشه‌ی نو کاشته‌ام مینگرم

هر چه در خاطر خود می‌بویم

«قلمستان تنهاست»

باز افسوس کنان میگویم .

تصویر

چشمها، ابرآلود
دستها، جنگل پوکی که از آن خیزد دود
ودهانها همگی جای کلید
ودهانها همگی جای کلیدی مفقود .

غربت

هنوز مادرم
نماز صبح را نخوانده بود
موزنی هنوز
ندائی از مناره سر نداده بود
که در کناره‌ی افق
سپیده سرزد و ستاره‌ای
بسرزمین ما غروب کرد
چو شب‌نمی که از طلوع آفتاب
زروی غنچه‌ای غمین
مکیده میشود .
و واپسین ترانده‌ای تلخ او
چو شب‌نم و ستاره پاک بود:

«پرنده‌ها ! زکوی دوست میرسم
سلام بر شما
سلام بر شما که در میان لاندهایتان
پرنده‌ای بانتظار
براه در غبار مه دویده چشم میکشد .

سلام بر شما که در امید ساختن
دلی درون سینه‌هایتان
بشور و شوق می‌طپد

زمن چه دور میشوند
درختها و دشتها و چهره‌ها
زمن چه دور میشوند
ترانده‌ها و یادها و وعده‌ها
چراغهای بادی فراز کومدهای دلگرفته‌مان
غروب‌کوچه باغها
و خنده‌های سرخوشانه در کنار کردها ...

اگر که روز بر کسان خوشست
و یا اگر که ماهتاب
سیاه بامهایشان بشب سفید میکند
چه فایده
عبور ماه و آفتاب
برای اختر بد اختر
که زیست میکند و رای آفتاب و ماه .

و با وجود این تبی که همچو بال کرده دسته‌های من
سبکتر از پری بباد خفته میروم
چه بی بهاست زندگی
چه کوچکست نیستی :
دو میخ نازکی که نیش میزنند
ز تخت کفشهای کهنه ام بیای من .

دگر من از کرانه میروم
مرا نه رغبتی به موج
مرا نه رغبتی به بحر
— چه عاشقانه بود غوطه خوردنم میان بازوانشان —
دگر من از کرانه‌های بی نشانه میروم .»

درخت قد کشیده با تبر شکست
کبوتران ز بامها گریختند
نماز مادرم تمام شد
ومن کنار پنجره
درین هوای گرگ و میش بامداد
برای غربت امیدگریه میکنم .

زمین باطل

ساحلی بودم که دریائی میان بازوان استوار من شنا میکرد
زیرچشمم موجهایش بالهای شوق وامیکرد
گاه میخندید
گاه میرقصید
نغمه میگسترد از گرداب
قصه میآورد از نرم و درشت آب
درتلاش پرتکاپویش هیاهوها بپا میکرد .

جان بی آرام اورا همنشین همدلی بودم
سرخوش و سیراب و سنگین ، ساحلی بودم.

آسمان چشم تنگ از شورما آشفته
برزمین باران نفرین ریخت
جان دریا سوخت.

درمیان بازوان من
خفته آن آوازه خوان دریا
بی تکان آبی است
بی نفس افتاده مردابی است .

درکنار او
بی نوازش های دست مهر بار او
من زمین باطلی هستم
خاک پرت افتاده ی سردرگلی هستم
سربسر خاموش
ساحلی هستم .

بهار و شادی

امسال هم بهار
با قامت کشیده و با عطر آشنا
بیهوده در محله‌ی ما پرسه میزند .
در پشت این دریچه‌ی خاموش هر سحر
بیهوده می‌کشاند شاخ اقا قیا .

بر او بنال بلبل غمگین که : سالهاست
شادی

آن دختر ملوس ، از این خانه رفته است .

باران چه کرد خواهد؟

ای ابرباردار !
بر بام ما مبار!
بر بام کاغذی چه گلی سبز میشود ؟
ای بر زمین غمزه ام چشم دوخته !
پر گریو بگذر از سر این دشت بی نفس
باران چه کرد خواهد با کشت سوخته !

ای ابر خیره سر !
پربازکن بیر !
وان سیندریز گوهر باران کشیده را
ازدشت ما بگیر و بمنقار خود ببر !

بر آسمان وحشی مردان کشتکار
رو آشیا نه کن !
بر چشم سبز جنگل بیدار لانه کن !

آنجا بیمار یکسره کاندلر پناه تو
خشم از میان مهلکد تن میکند رها
آنجا که بانوازش انگشتهای تو
سرسبز میشود گل سرخی همد صفا .

ای ابر تیره رنگ !
بشتاب بیدرنگ !
دست از سرم بدار و پی کار خویش گیر
راه دیاردلشدگانرا به پیش گیر .
بگذار خود بیمارم بر بام ودشت خویش
بگذار خود بگیریم بر سرگذشت خویش !

دعای گل سرخ

آفتابا مددکن که امروز
باز بالنده تر قد برآرم
یاری امده که رنگین تراز پیش
تن بلبخند گرمت سپارم.

چشم من ، شب همه شب ، نخفته است
آفتابا قدح واژگون کن
گونه رنگ شب شسته ام را
ساقی پاکدل پرزخون کن .

گر تغافل کنی ریشه ی من
دردل خاک رنجور گردد
بازوان مرا یاوری کن
تا نیا یشگر نور گردد.

تا بهائی ز گلچین ستانم
خارهایم برویان فراوان
برتنم ای همه مهربانی !
خارهای فراوان برویان.

شادی‌ام بخش و آزادگی ده
تازمین تودلجوکنم من
پرکشایم بروی چمن‌ها
باغ‌های تو خوشبوکنم من.

ابر بر آسمان می نویسد :
عمر کوتاه و شادی ، چه بی‌پاست .
بیسروپا نمیداند افسوس
شب‌نم زودمیرا چه زیباست .

باشکوفائی من برآمد
زینهمه مرغ خاموش ، آواز
پای منگرزمن مانده درگل
عطرها بنگرازم بیرواز .

بر سر پرده ام - گرچه کوچک -
آسمان چتر آبی گرفتست
وین دل تنگ در دامن کوه
خانه ای آفتابی گرفتست.

آفتابا غروب تو دیدم
خیز از خواب و کم کم سحر کن
سرد بودست جان من اینجا
گرم کن جان من گرمتر کن .

در راه

آسمان مزرعه‌ی بارانست
و نشانی از آبادی درجاده نیست .

روی یابوها مردان نم‌پوش خموش
از میان ابروهاشان انبوه و سیاه
و بخاری که ز گرد سر یابوها برمیخیزد
تندی‌گرده را می‌پایند .

وزنان
کودکان را همچون گوزی‌اندر پس پشت
بسته در چادرشب
بکف خوابی سنگین و غمین می‌سپارند .

گاه آوازی از چوب بدستی هم‌پا
می‌برد خواب از سر
می‌کند قافله را همراهی :

«آی لیلی ، لیلی !

«عاشقت بیم خیلی

«در رخت بوم شو و روز

«ته نداری میلی !»

وسگ پشاهنگ

پارس بر میدارد .

از بلندیها بهتر پیدا است

قامت در غضب افتاده ی طوفان در دشت

پر تگاهست و در هر قدمی

برق بر میچهد از سم ستوران بر سنگ .

«شب اگر در برسد !

«ما و این بار و بنه گر برائی نرسیم !»

مه تشویش زهر درده بره می لغزد .

پافرو میرود اندر گل و بر می آید

و سر اشیبی هول

با تلاش مردان در پس سر میماند

اینک آرام روانیم بدشت .

دشت خالیست بسان کف دست

شیون طفلی ناخفته می پیچد با گردش باد

و آسمان مزرعه ی بارور بارانست .

دزد

گر که ارزان میفروشم من متاعم را
عابر غافل !
از برم بی اعتنا مگذر

۴۱

من بجان کندن
بامشقت ، بیصدا ، ترسان
هر شب از دیوار مردم ~~میروم~~ میروم بالا
میخزم بر بامهای پست
میدوم درساییدی دیوار
میگریزم در پناه شیروانیها

ازدرو درگاه یا هر رخنه و روزن
میکنم سر توی هر پستو
تا بدست آرم
آنچه میخوام .

خواب
خوابتان در بستر راحت
خواب بی پایانتان ، هر نیمه شب تا صبح
در کمند این گرفتاری کشانیدم
و مرا آزاد
و مرا محکوم
در بسرقت بردن سنگ و جواهر کرد .

خوب می بینم که می لرزند
دستهای من
- دستهایم با همه ورزیدگی در انتخاب چیزها ناشی است -
و عرق از تیره ی پشتم بسان جویبار نازکی جاری .
باچه خوف از صاحبخانه
باچه خوف از گزمه و شبگرد
باز میگردم براه خویش
و شب جان سخت را در کوچه ها تا روز میآرم

و بدیگر روز
باچه تشویشی
برسر بازار دیگر من
میفروشم این بجان آورده‌ها ، باشکل دیگرگون

۴۶

گر که ارزان میفروشم من متاعم را
عابر غافل !
از برم بی‌اعتنا مگذر
من چگونه بانگ بردارم :
دزد تو ، گمگشتدی تو پیش تو ، اینجاست .

مگس

سمج اندیشه‌ی موزی فعلی است
کز سرمن گوئی
سر پرواز ندارد هرگز
ومن کم طاقت
هرچه میکوبم ومیرانمش از راه دگر می‌آید.

درچنین خشك هوا
کز تف داغ دمش
هرخیال خامی پخته نماید بنظر ،
باچه سنجم آخر فکرم را
یا که آخربه چه تدبیری من
تنرها دارم از آزارش .

خاموشانه

من در صدف تنها
با دانه‌ای باران
پیوسته می‌آمیختم پندار مروارید بودن را
غافل که خاموشانه می‌خشکد
در پشت دیوار دلم دریا .

بینائی

ستمی آوردند
سخت ، ایدوست بچشم من و تو
که ز آئینه بسی نقش پذیرا تر بود .

چشم بندی کردند
آسمان را بزمین آوردند
وزمین را چون مرغ
بهوا پردادند

چشم بندی کردند
ودرین معرکه ما
هرچه را دیگر چیزی دیدیم
هرچه را دیگر چیزی خواندیم
راست گفتیم ولی راست نیامد بدست .

از سرایشی این گردنهی لغزنده
کورر هیاب- که از دست و دل خویش مدد میگیرد-
بسلامت بگذشت
و تو و من ایجان
اندر امید آن آتش افروختنی بر سر کوه
در تـك تـاریـك دره‌ی هول
بینوا ترماندیم .

شب جادورادیدی بسمندش که از این خطه گذشت
و گیاه و گل این واحه بنعلش کوید
خیز و اکنون که بدشت
صبح شبنم زده‌ای میدمد از دورادور
باردیگر بامن
این جهان را بر چشم اندازی شسته بین
و بین
این گل تازه که در پنجره‌ام میشکفت خواب آلود .

کبوتران قاصد

غروب آمد و کبوتران قاصدم نیامدند
و من دلم چه شور میزند
به آسمان نگاه میکنم
به پولك ستاره‌ها
و یادشان درین تن تکیده تیر میکشد .

« کجا فرود آمدید
کدام بام ناشناس
و بر پرسفیدتان کنون که دست میکشد ؟
— چه فکر تلخ و تیره‌ای — بدور از شما
نوار خون که بسته در میان بالپایتان ؟ »

دریغ ،
ستارگان کبوتران بی‌پیام و بی‌پرنده .
هنوز از کنار این دریچه من در انتظار
به آسمان نگاه میکنم .

بدرود

دگر مرا صدا مکن
مرا ز جام باده ام جدا مکن
که جام من بمن جواب میدهد
بمن کلید شهر خواب میدهد

درون خوابهای من
توئی و دستهای مهر بان
توئی و عهدهای استوار
و هر چه هست ، عاشقانند ، پایدار

برو مرا صدا مکن
ز کوچه خوابهای سایه پرورم
دگر مرا جدا مکن
صدا مکن
چو سایه بگذر از سرم
مرا ز سایدهای دوستی سوا مکن

چه حاصلی ز شمعهای بی فروغ
ز خنده‌ها
ز بوسه‌ها
چه حاصلی ز گفته‌های سربسر دروغ ؟

تو از روندگان راه عشق نیستی
تو نیستی ز دلشکستگان
بگیر راه خویش و تن رها کن از بلا
چو من ، دل رمیده طالب بلا مکن
تن سلامتت بدرد مبتلا مکن

مرا بقصدهای کودکانه در شبان هول
جدا مکن ازین غم قدیم
ازین غم ندیم
مدا مکن
دگر ترانه سر، درین شبان دیر پا مکن !

بخواب نازنین من بخواب ناز
که من تمام شب نخفتم
تمام شب بجام و جان
جز این سخن نگفتم :
وفاکن ای دل جفاکشید باز
ولی وفا بی وفا مکن !

باد ماوند خاموش

سلام ای شکوهمند !
سلام ای ستیغ صبح خیز سر بلند !

بیال و بال و دره ها و دامن درود
به چشمه های پاک و روشنت درود
تن تهمتني و قلب آهنيست استوار
درشتي ات بجای بي گزند .

ببزم شامگاهيت ، فراز قلدها
ستایش ستارگان هميشگي ،
تولد سحر درون پرده های مه میان بازوان تو
مدام ،

بسیج دودمان لاله های سرکشت
پناه سنگهای سخت ، دلپسند .

غریو مرغاك غریب درغروب از تودور
غم از تو دور ای غرور
نشاط آبشارها ترا
ستیز آب وآبکنند .

ستون وصخره ات بهر کنار گوشد سنگرامید
دل تو باغ خار بوته های رنگ رنگ
گل طلای آفتاب تو
هماره پر نوید و نوشخند .

بدپیش روی ما چوما اگر فتاده ای ببند
کالاف ابرها بگردن رمیددات کمند
پناب بخش و پشت باش !
شکسته نعل بسته ای سمند !

دلم گرفته همچو ابرهای باردار تو
کد با تو گفتگو مراست
بکوهپایدها کسی نمانده تا غمی بدپیش او برم
بمن بگو کد آشیانه عقابها کجاست
بتنگ در نشستم بچند ؟

شب برهنه ، بی ستاره ماند
نگاه و دست ما تهی
سکوت سوخت ریشه های حرف سبزگشته را
بگو بگو که گاه گفتن تو در رسید
تو با زبان شعله ریز و واژه های سنگی ات بگو
که سخت تر شبی است
که سردتر شبی است از شبان دیر پای ما
بگو دهان ز گفت و گو میند !

درد دست

سالهای آزرگاری هست
که میآزارد
خارشی دستان خشک و خالیم راست
و در انگشتان غمگین مانده‌ام ماندست
شوق سرشار فشردن ها :

آهن سردی ؛ خمیری ، رشتدای ، دستی
سنگ خارای سیاهی یا کد رنگین برگ گلبرگی

دست من خالیست
ای طیب آشنا در دست در دستم
کد بانگشتان خشک و خشمگین هر دم
میفشارم من گلویش را .

آبادان

رود ، گل آلود
نخل ، پریشان
ساحل ، در سایه های سوخته ؛ خاموش
در هر کنجی ، هراس خورده و میبھوت
طرحی محو و شکسته بسته زانسان .
شهر بدامی هزار رشته ، گرفتار
مشعل بر کف براه ، غول بیابان .

... گل و بلبل

لانهام در باغ صیاد است
بشنوید ای تندرایان تن آسوده
سینهام در هر دمی آماجگاه تیر بیداد است .

پندگویان میدهندم پند :
ماندنت ، بیهوده اینجا ماندنت تا چند
بال بگشا ، دل بکن از این خطر خانه
آشیان بردار از شاخی که هر دم در کف باد است .

من ولی در باغ میمانم که باغم پر گل یاد است
وز فراز چشم اندازم فراوان پرده‌ها پیدا :
برگ افشان درختان تبر خورده
مرگ شبنم‌ها
سرکشی خارها و جستجوی ریشه‌ها در خاک
عطر پنهان بهاری زندگی آرا .

این چه فریاد است
بلبلان خسته بال خار در پهلوی ؟
مرگ ، در باغی که هر گلدانه‌ی خشمی در آن رویاست
مرگ ، در باغی که من دارم
در کنار غنچه‌های تنگدل زیباست .

آری آری من بی‌باغ خفته ، میمانم
باغ ، باغ ما است
پنچ روزی بیش و کم ، گر پایمال پای صیاد است .

هنگام هنگامه ها

هان ای شب خارائی !
 سنگ صبورم شو
 و در گرد آتش پژمرده ام بهل
 ای هاله ی نیلی فام !
 تا بگویمت
 آنچه را که دیگر نمیتوانمش نهفت .

بختم کوتاه ماند
 و دستم از آن کوتاهتر
 و تلاشها همه آواره شدند .

منم و بالا پوش سرها

برگردهام

و گرسنگی - یادگارماندگار -

در روحم

و هزاران یاد دیگر

که رستاخیز و حشت انگیزشان

در پهنه‌ی جان منست .

کجائید ای واژه‌های گرمی بخش

که انگشتان یخ زده نمی‌یابدتان !

ندگل نیمباز تبسمی

ونده سوسوی مهر بانی فانوس چشمی .

چهره‌ها در تاریکی است .

گرم‌محبتی وام‌کنم

بتخم مرغی خواه‌م فروخت

کجا بیضه می‌گذارید ؟

ای کالان‌گران دراز عمر

که دستبرد باشیانه شمارا

حافظ نسلی میرنده‌کنم .

و چه باید کرد ؟
چون کفش های بیکاری
در هیچ پینه دوزی قابل تعمیر نیست
وازلیط بخت آزمائی هم
آنکه میخرد ، انتظار برد تواند داشت .

گیرم ، که چشم دریده‌ی دریچه را
بروزنامه گرفتم
چگونه چشم از روزنامه بگیرم ؟
و این خبر را عاقبت
در کدام روزنامه خواهند نوشت
که روزانه ، مردی را روزنامه
میکشد ؟

ای انسان !
ترا شایسته چنانست که
پرستار زیست نورس
در سیاره های آسمان باشی
زدقصاب کودکان سیاه وزرد
در قلب گرم زمین .

باری ، چنان شد که مردمان
پی سودا و سود خویش گرفتند
آری چنان شد که حتی برادران .
و چون ما برادران را
روزی خواهی و روزی خواری
جدا میکرد
گفتیم
چه جای تأسف برادری بر جاست .

و اینک که زنده مانده‌ام
تا جنگ برادران را مشاهده گر باشم
و پاشیدگی دماوند استحکام را
به بینم ،
ای دیوارهای بلند واقعیت !
ای آئینه‌های درهم افتاده‌ی راستی !
بگوئید که آوار آرزو را
من چگونه تحمل کنم بتن ؟

تیغ برکش ای فریاد ورجاوند !
که هنگام هنگامه هاست
ورنه دیوها
افسانه‌های زیبارا تسخیر میکنند
وشاعران
درگذرگاهها بتصنیف فروشی
آواز میدهند ،
ومسیحادمان
بمرده شوئی خواهند نشست
آری بانگ بردار ای فریاد !
که سرنوشت پاکی و ناپاکی این خاک بذرگشته
باتست .

پرنده‌ی نور
در کدام مشت بسته زندانیست ؟
وفلز آفتاب
در خون چه کسان زنگ میخورد ؟
طلوع کن ای خورشید سیاه خشم

وما را
در زیر چتر دردمندی خویش
فراهم آر .
تا اینک که
دست و بخت کوتاه مانده
و دهانها
با بوسه‌ی سرد قفل همدست
رها کنیم چشمانمان را
در سرائیدن سرود اشك ،
که باشکوهست
حماسه‌ی برگزاری اشکریزان مردمی خاموش
در ممبر فاتحین .

وجدائی را نقبی دیگر بزنیم
بسوی سرانگشتان کورمال رفاقت .
چه ، ای آشنائی طبشها !
نطفه‌ی قیام در شماست .

و افسوس که در گورستان قدیمی شعر
خفته است

زیبا زنی که عشق نام داشت
آری در گورستان قدیمی
زنی با کره خفته است
که نتوانست

دختری برای عشق ورزیدن
بیاورد
ورنه
ما همه آغوش بودیم سراپا .

وزیبائی
در چشمدی اندوه تن میشوید و اینجا
پیراهنش
دستمالی دستان نامجرب و بیحیاست .

ای بیداری شکوفدها !
صبح را در آستانه
منتظر مگذارید !

ای کبوتران سپید بال پیام !
باور کنید که لبهای آدمی
هنوز پاکترین آشیانه هاست .

بکدام اشک تراش شادی دادیم ؟

که از الماس

گرا نبها تر نیامد

و کدامین یاقوت

از خون ما صورت نبسته بود ؟

کجاست چهچه بلبان عاشق ؟

خوشایند سرخ گل مغموم درون سینه ها ؟

ای شاخه های بی ثمر !

ای زنان وای دختران شهر

کومیوه ای که ترانه ای بدان رنگین گردد ؟

کو معجزه رسالتی در اثبات سلطنت مهر ؟

کوانگیزه های شیرینی تان

در تفرکتیه ی محبت بر سینه ی بیستونها

ای خداوندان دلخواه

کو لالای مادرانند تان

بر گهواره های بی تکان دوستی ! ؟

و شما ای آفریدگاران بی اعتنا
ای هنروران مهتاب زده !
کاش که جلادی تان بامن بود
کاش

تا با تبرم از پیکر تان
گل‌های شادی و عشق میتراشیدم
از شما

که دیده از زخم و زحمت
بر میگیرید
و چشم به بخور افیون می‌شوئید !

اگر بناگاه
دستی دریچه کوب
خواب نیم‌شب‌ی تان را آشفته کرده است
میدانید

که درین یلداهای بی‌روزن
قلبم بامن چه میکند :
هی شاعر !

گردآورده‌هایت را از کوی و برزن
بسبد کردی و در بازار خود فروشان
بتحسینی فروختی
و آنگاه شادمانه در تخت آفرین امیدهای ؟

بیخبر که شنوندگان
مسحور وزن های دل انگیز
مقتون واردهای هوش ربا
در کوچه های بن بسته فقر
دربدر ایستاده اند ؟

با من بگو !
بامن بنجوا بگو
که وقتی چکامه هایت پایان گرفت
که وقتی ازدالان ستایش فریفتگان
عبور کردی
کدام دست بفرمان شعرتو
گرد از رخساره ی تفنگ شکاریش زدود
کدام دل
در کمین خطر نشست
یا ، آخر کدام پا
جسورانه راه خانه ی معشوق را گرفت ؟

ای شاعران !
آیا نیمه شبان دستی
در چیدی خانه ی شمارا میکوبد ؟

درمن
مردیست ناامید
درمن مردیست باامید ،
که حاصل جدال خستگی ناپذیرشان
خونی است که گاهگاه
زیر چشمانتان جاریست .
و جانم در اضطراب پرپر میزند
تا بدانم کدامیک
پیروز مندانه
بر سینه‌ی دیگری خواهد نشست
و آوای آخرین فتح
از گلوگاه کدامیک
بر خواهد خاست .

برادران میان شما
یاری دهنده کیست ؟

کاش ای اهرمهای خسته !
میدانستید
چه نیازی بحرکت دسته‌ی خشونت بارتان
آویخته است .

دیگر چه بگویم
طعمه ، طعمه است
و اگر من شکار غنکبوت دامگستر یأس نیستم
عقاب بلند پرواز امید
در آسمانم خواهد درید .

اینک ای شب ای صبور سنگ !
بشکن و خارائی مکن
کد سرما جانکاهست
و تگرگ
جوانه کلمات را پیش از شکفتن
در هوا میزند ♦

از مرز کهنگی میگذری
 هشدار !
 که قرن تازه‌ای
 بزیر پایت کشیده میشود .

دگرگونی
 با کوره‌ی گداخته‌اش درغلیان
 شکافته لب و دهانه‌گشوده
 چشم بر تو دارد .

خانه‌ی ذهن را
 از قالب‌ها بپرداز
 و شکل گرفته‌ها را
 فرو ریز
 تا سبکبارتر بگذری .



یکسر تمام شب را
جار میزنند
که آفتاب برآمد
و آنگاه
خورشیدی را که با گل پیخته
ساخته
و بر بام مغرب آویخته اند
مینمایانند
تا نمازگزاران مهر
قبله روشنی را فراموش نکنند .
کاکل خورشیدشان بچنگ آر
و بیک سیلی
لعاب از رخساره اش بریز !
چه ، ما بکپکشان میرویم
که مادر خورشید هاست ،
و فرزند آرزو
همواره از انسان بلند قامت تر است .

بیا که با ساده ترین توافق :
« این که سرد است و آتشی باید »
« این که شقایق کوهستانها را دوست داریم »
یا هر چه تو بگوئی از این دست
بیگانگی را باطل کنیم
و همراهی را
تا آخرین پله بر آئیم
که در آنسوی مرز امروز
انسان بر آیندها
کودکی است نوتولد
که نخستین کلماتش
اولین سنگهای بنای جهانی است که
صد ساله‌ی فردا را بردوش میکشد .

توبیا ای زمین‌هی بکر !
ای معصومیت ! که آینه دارستارگانی

چه بسیار از ما
که ماهی برکنار افتاده‌ای هستیم .
- جستنی بامید رهائی
بخاکمان نشانده -

ای رهگذر !
بخشونت نوک پائی
دوباره
دریائی بما بخش !
لذت عبور از میان کوهدهای موج !
رقص گردابها !
زمزمه‌ی هماهنگ تلاش در کراندها !
خواب ما لبریز از دریاست
گذرنده خشونتی !

در هیاهوها مگرد
ای مومن !
که معجز پیامبر عصر ما
خاموشی است و کار
ومن ، این رسول را
بیرون از دروازه‌ی تاریک قصدها
دیده‌ام :

در غرویی که
برف از بام کاروانسرائی می‌روفت
هنگامیکه
میکرسکپی را بجستجویی میزان میکرد

و آخرین بار
در تصویر يك روز نامد
كه باهمراهان بسته‌ی دلخستند
باسارت میرفت .

نه صلاى ازانى
و نه صلیب نشانه‌ای
آیه‌هاشان
تراش سنگها
خم آهنها
و پیوند زمین و آسمانهاست .

به پیرامونت بنگر !
آیا همسایه خاموش را میشناسی ؟

یا پیامبری کن ای فشرده لب
یا بسخن خدائی کن
و بشلاق و نوازشی توأم
در جلگه سرسبز ترانه‌ها
قومی دیگر بیافرین !

که گردباد سهمگینی در افق
بال گرفته است
و این ، نه خوابست و نه رؤیا
که من
پیشروی هجوم بی آوازش را
– چون شعلدای نامرئی
در برگ کاغذ ، –
در تن زمانه می بینم .
که من
صدای فرورفتن دندان موریانه‌ای اش را
در گوشت شعر و اندیشه
می شنوم .

آری می‌چوند و پیش می‌آیند
آسمان‌نرا
خون‌نرا
و جبرئتمانرا
و تنها
هراس بی‌هنگام چشم‌پرندگان
گواه منست
و شاید

فریاد کودکان در گهواره ها هم
از گزند این دندانهاست .

باورم دار ای عاشق!
و فاصله ی دو دیدار را کوتاه کن
کو تا هتر
تا زندگی سراسر
دیداری باشد و وعده گاهی واحد.

از حبسگاه تارهای تنیده پروازی
ای پروانه ی ابریشم!
که سبزینه های جان من
برك های توت نورسته ی تست.

بند بند مفاصل اشیاء
میگسلد
زمین کش می آید و بهم پیچد
شیر
در پستان علف زده ی تپه ها
گره میخورد

درختان
در کشاکش باد گیسو می‌کنند
از جدا رها ناله بر می‌خیزد
و آب در غلیانست

اینك خاند من
چشم انتظار و مهیاست :

بر دریاچه‌ی باز
بادام بن بشکوفه نشست
و پرده‌ها
سایبان گه‌واردی خالیست
متولد شو فرزندم
که قرن زیر پای تو گسترده است ♦

باز آ بکوهستان ای سمنند خسته !
 که تاب ابریشم یال تو
 هنوز
 دستاویز جسارتهاست .

بی تو صخره سنگی است
 و باتو
 صخره سنگری .

بی تو
 صحرا بزرگواری بی فرزند است .

باز آ !
 که قبیله‌ی پرزاد ورود رنج
 از تنگه‌ی تنگ میگذرد
 باز آ !

دلتنگی اگر هست
بیابانی و بانگی
و بهنگام زوال
مرگ سمندان برستیغ ها
شایسته تر .

ای بیحوصلگی ! باخطر آشتی کن
باخود آشتی کن .
چه ، تو دردوست داشتن خطا نکردی
چندانکه در دوست گرفتن .

آن که بر سر بازار قطعه قطعه شد
— گرچه یاورانی چند داشت —
بخویشتن باوری نداشت .
بیهوده ، بشهر آمده بود
بمهمانی میرفت
نه میدان
عشوه میداد نه عشق
وعده میکرد و دیدار نداشت
گلفروشی میکرد
در راسته‌ی گدایان و گزمه‌ها .

و امانش ندادند
چه در مصاف راهزنان
سلاحی بر نداشت .
و بدین دم سرد نیز ، بر نخواهد خاست
چه بازماندگان سببی اش - که باشهرتش پیوند داشتند -
بختم و ترحیمش نشستند
و بر مزارش
سنگی سنگین نهادند
و با یادبودش در گوشه کنار
مزد افتخار گرفتند .

ولی اینک که
از قامت ناهیا کاسته میشود
و بر قیمت آنها افزوده
و فقر از بیخوابی
نیمه شبان بکوی و برزن
پرسه میزند .

و اینک که دسته گل ستایش از شهرداریها
کودکی رها شده
در هر پس کوچه است

اینک که
بستوه آمدگی
خودکشی میکند
و آوارگی
درستون گمشدگان نام مینویسد .

اینک که یک چتول ردکا
در دکه‌ای مسکنت بار
تاریخ چند هزارساله‌ای را از خاطر
میشوید .

اینک که عشق
گل خشکیده‌ای در میان دو صفحه‌ی فولاد است
و حتی برای من
عطریست در خیال .

اینک که برای شرکت در شب نشینی ها هم
باید گواهی عدم سوء پیشینه بدست داشت .

اینک که دیروز ، در خدمت امروز
مقاطعه کاری میکند ،

ای ریشه نامیرا !
در باغچندی جان گل کن
ای سیا علف ! از گلیم زندگی زبرما بروی !
که مرا با تو پیوند هاست .

چه من
گرگ زخم دار پی شده ام
که زخم تنم را
بزبان درمان خواهم کرد
اما در روحم
گلوله هاست .

با زوزه‌ی من ،
مژده‌ای نیست ،
با زوزه‌ی من یاسی نیست
من با جراحت جان خویش هشدار میدهم :
ای درکنارم آرمیده !
آندم که آشیان‌دی پر تیغ آفتاب
از شاخه‌های کوتاه
فرو افتاد ،

بیگانه مرد ، آتشبارهای بر کف
در جنگل ورود کرد
وسایه اش در تاریکی وسعت گرفت .

گر بخشی
فردائی نخواهی داشت
وظلمت ، زندانی ابدی خواهد بود .

دردا
که زوزدام
ترا و دشمن را یکجا راهنماست
چه او دیگر
زبان گرگ را می شناسد .

ای درکنام نشسته !
گفتار دیگری ♦

فهرست

صفحه	د	ب
۹	«	آوازی از پنجره‌ی ماه
۱۲	«	گرمسیر
۱۴	«	غزل برای درخت
۱۶	«	دیوانگی
۱۷	«	طرح
۱۹	«	پیوند
۲۰	«	زاینده‌گی
۲۱	«	در آستانه
۲۳	«	خرد در چمن
۲۷	«	چشمداشت
۲۸	«	هول
۳۳	«	رونق
۳۴	«	فاتح
۳۵	«	بیدار خواب

۳۷	صفحه	حاصل
۳۸	«	تصویر
۳۹	«	غربت
۴۳	«	زمین باطل
۴۵	«	بهار و شادی
۴۶	«	باران چه کرد خواهد ؟
۴۸	«	دعای گل سرخ
۵۱	«	در راه
۵۳	«	دزد
۵۶	«	مگس
۵۷	«	خاموشانند
۵۸	«	بینائی
۶۰	«	کبوتران قاصد
۶۱	«	بدرود
۶۴	«	با دماوند خاموش
۶۷	«	درد دست
۶۸	«	آبادان
۶۹	«	گل و بلبل
۷۲	«	هنگام هنگامها

از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۵

از همین گوینده :

آوا	فروردین ۱۳۳۷	نایاب
آرش کمانگیر (منظومد)	اردیبهشت ۱۳۳۸	«
خون سیاوش	فروردین ۱۳۴۲	«
سنگ و شبنم	» ۱۳۴۵	